

بن بست

ازین جید لنگ

ترجمه کیوان عبیدی آشتیانی



شرافق



اولین بار که بیلی دی را دیدم، یک دستم در جیب و یک پایم روی خرخره‌ی یکی از بچه‌ها بود. بیلی دی آن طرف خیابان ایستاده بود و خیره تماشایم می‌کرد - حتی سعی هم نمی‌کرد یواشکی نگاه کند - بدون یک کلمه حرف و بدون حتی یک پلک برهم زدن، فقط زُل زده بود و نگاه می‌کرد.

به طرفش داد زدم: «به چی زُل زدی؟»

دهانش به اندازه یک اُ باز شد اما صدایی از تویش بیرون نیامد. حتی حاضر نشد برود و همان طور زُل زد.

صدای خرخره از گلویی که زیر پایم بود بلند شد. نگاهی زیر پایم انداختم. انگار تقلا می‌کرد نفس بکشد اما هنوز صورتش سرخ نشده بود، برای همین دوباره به طرف آن یکی پسر نگاه کردم.

- گورت رو گم می‌کنی یا اینکه می‌خوای نفر بعدی باشی؟

البته یک جورهایی خالی‌بندی بود. حتی از این طرف خیابان می‌توانستم حدس بزنم طرف با آن لب‌ولوچه‌ی آویزان و پشت قوزکرده و حالت منگش، جزو بچه‌های معمولی نبود و احتمالاً از بچه‌های خاص بود. و من از آن آدم‌هایی نبودم که این جور بچه‌ها را کتک بزنم.

هر چیزی یک رسم و رسومی دارد.

- آهای با توام، کری؟ گفتم گورت رو گم کن!

انگار متوجه شد، تکانی به خودش داد، نگاهی سمت چپ و بعد هم سمت راستش کرد. بعد، یک بار دیگر به من و پسری که زیر چکمه‌ام بود

نگاهی انداخت و توی پیاده‌رو راه افتاد.

عجیب بود.

دستی که در جیبم بود به آدامسی خورد. آدامس را توی دهانم انداختم و دوباره روی کاری که در نظر داشتم تمرکز کردم. زیر پایم، روی سنگریزه‌های پیاده‌رو، صورتِ طرف تقریباً صورتی شده بود. پایم را بالا آوردم و به سنگی لگد زدم که به شانه‌ی طرف خورد. احتمالاً دردش گرفت چون همان‌طور که نفس نفس می‌زد لرزه‌ای به تنش افتاد.

- چه حالی داری؟ فقط یادت باشه اگه یه بار دیگه پایچ من بشی کاری که الان کردم در مقایسه با کاری که دفعه‌ی بعد با ماشینت می‌کنم هیچه.

هنوز نفسش بالا نیامده بود و قدرت حرف زدن نداشت که البته خوش‌شانسی‌اش بود چون آن قدر احمق بود که احتمالاً چیزی بگوید که دوباره از کوره در بروم. خودش را بالا کشید و به زور نشست و سعی کرد خودش را از پیاده‌رو به خیابان و ماشین‌موسستانگ قرمزش برساند که هنوز درش باز بود. ماشینش از آن موسستانگ‌های عتیقه‌ای بود که یک وقتی خیلی ماشین باحالی بود. تقریباً وسط راه بود که داد زدم.

- از این به بعد هم بهتره برای رفتن به مدرسه یه مسیر دیگه روانتخاب کنی. اگه یه بار دیگه ماشینت رو توی این خیابون بینم هم صورت خودت رو داغون می‌کنم و هم برف‌کن‌های ماشینت رو.

بالاخره خودش را به صندلی ماشین رساند و قبل از آنکه در را محکم ببندد نگاهی بهم انداخت. من هم در جواب، مشتم را حواله‌اش کردم. با اینکه توی پیاده‌رو بودم و معلوم بود دستم بهش نمی‌رسد، صدای قفل شدن در ماشینش را شنیدم. خندیدم.

بیچونه.

موسستانگ با غرشی سرخیابان پیچید و ناپدید شد. کف دستم را بنا بر عادت خاراندم که البته لزومی نداشت. خارش دستم با رفتن ماشین

از بین رفته بود.

همیشه با خارش شروع می شد. گزگزگی کف دستم احساس می کردم که نمی شد نادیده اش گرفت. اگر سعی می کردم به روی خودم نیاورم، مثل تار عنکبوت تا نوک انگشت هایم کشیده می شد. بستن انگشت ها و مشت کردن دست تنها راه خاراندن بود.

هیچ وقت نفهمیدم چطور به این روز می افتادم. گاهی وقت ها، مثلاً وقتی جلوی کلاس می ایستادم و چیزی می گفتم و یکی از بچه ها چشم هایش را می گرداند، خیلی نامحسوس و ظریف پیش می آمد و گاهی وقت ها مثل برخورد با بی شعوری که پشت یک موستانگ قرمز نشسته و شیشه ی ماشینش را پایین می داد و قمپز در می کرد که من قدرت خرید ماشین ندارم، خیلی واضح خودش را نشان می داد. به هر حال در مورد اول کار از کار گذشته بود چون به زودی با اردنگی از مدرسه بیرونم می انداختند. تا حالا هم اگر بیرونم نینداخته بودند به خاطر نمره های خوبم بود. اما در مورد دوم و به ذلت کشاندن یک بچه پُرو، موضوع کاملاً فرق می کرد.

باید بیشتر از این ها خدمت آن بی شعور موستانگ سوار می رسیدم اما پسر عجیب و غریبی که آن طرف خیابان ایستاده بود حواسم را پرت کرد. چشم هایش یک جور خاصی بود - کج و کوله و در عین حال گرد - که عصبی ام می کرد. احساس می کردم دارم قضاوت می شوم و این احساس همیشه باعث می شود کف دست هایم به خارش بیفتند.

پشگل موستانگ سوار فقط در یک مورد درست می گفت. چرا یک پسر شانزده ساله ی باقابلیت مثل من نباید ماشین داشته باشد؟

توی پیاده رو راه افتادم و سنگریزه ها را با لگد از جلوی راهم کنار زدم. من در مدرسه ی مارک تواین تنها بچه ی بزرگی نبودم که ماشین نداشتم اما جزو معدود بچه های بی ماشین مدرسه بودم. میسوری کلمبیا جای آدم های پولدار و معروف نبود اما بالاخره بیشتر خانواده ها حداقل یک

ماشین قراضه‌ی قدیمی داشتند.

سر پیچ، در مسیر مخالفِ موستانگ سوار رفتم. داراها به راست. ندارها به چپ. خودم را راست کردم مبدا موستانگ سوار مرا ببیند. او چهار تا چرخ داشت و من دو تا مشت.

هر چه جلوتر می رفتم تعداد حیاط‌های متروک و پراز علف‌های هرز و خانه‌هایی با دیوارهای رنگ‌ورورفته، بیشتر می شد. خیابان ما هنوز به این روز سیاه نیفتاده بود. سر پیچ خیابان خودمان چشمم به کامیونی افتاد که جلوی خانه‌ی روبه‌رویی مان بود. تقریباً یک هفته می شد که آنجا، درست در چشم انداز اتاق خوابم بود.

مگر خالی کردنِ اسباب از کامیون چقدر طول می کشید؟

نگاهی به خانه کردم و فکر کردم چه همسایه‌ی تنبلی گیرمان افتاده است. در همان حال، چشمم به یک جفت چشم افتاد که صاحبش روی پله‌های جلوی خانه ایستاده بود، همان چشم‌های خاصی که در لحظه تشخیصش دادم. درست مثل دفعه‌ی قبل بدون حتی یک پلک برهم زدن نگاهم می کرد. شاید فکر می کرد به اندازه‌ی کافی ازم دور هست یا شاید آن قدر خنگ بود که خطر را حس نمی کرد و بی خیال زل زده بود.

گفتم: «زل زدن کار مؤدبانه‌ای نیست.»

کوله‌پشتی‌اش را تکانی داد و روی شانه‌های قوزکرده‌اش صاف کرد. کوتاه و کمی خپل بود و به نظر می رسید تعادلِ درست و حسابی ندارد. یک جورهایی انگار از پلک‌هاش گرفته تا دست‌هاش، همه، سنگین بودند. منتظر بودم تا تعادلش به هم بخورد و بیفتد تا کلی بهش بخندم اما این طور نشد و تعادلش را حفظ کرد.

دوباره گفتم: «مثل احمق‌ها بهم زل نزن.»

چشم‌هایش را برهم زد.

منظورش چی بود؟ ترسیده بود؟ مسخره می کرد؟

منتظر بودم کف دستم به خارش بیفتد اما این طور نشد. عصبانی

شدن از دست کسی که نمی دانی چه فکری توی سرش است خیلی آسان نیست. دست آخر، انگشتم را به طرفش نشانه گرفتم.

- خیلی خوش شانسی چون با عقب افتاده ها کاری ندارم.

تغییری در حالت صورتش به وجود آمد.

محکم گفت: «من عقب افتاده نیستم.»

حتی از صدایش هم می شد فهمید که مثل بقیه ی بچه ها نبود. یک صدای تیز و خاص، چیزی شبیه خروسک که پسرها در سن بلوغ دچارش می شوند. زبانش هم کمی از دهانش بیرون افتاده بود.

بلندتر تکرار کرد: «من عقب افتاده نیستم.» تازه، محض تأکید، یک

پایش را هم بر زمین کوبید.

انگشتم را جمع و جور کردم و گفتم: «خیله خب، خیله خب.» اصلاً

دنبال دعوا با چنین بچه ای نبودم. فقط از زل زدنش خوشم نمی آمد. «اما بهتره مواظب نگاه کردنت باشی.»

برگشتم توی خانه بروم که دوباره زنگ صدایش را شنیدم.

- لباس هات با هم جور نیستند!

چی؟

چرخی زدم. دست به سینه ایستاده بود. حتماً فکر می کرد بدترین فحش دنیا را بهم داده. با تعجب نگاهی به لباس هایم انداختم. چطور ممکن بود شلوار جین و تی شرت کلاه دار با هم جور نباشند؟ سرم را بلند کردم که ازش بپرسم چه مزخرفی توی سرش می گذرد که دیدم روی پله نیست. آخرین تصویر، کوله پشتی ای بود که از در می گذشت.

روایت چون

دین واشنگتن که همیشه مشت‌هایی آماده
برای کتک‌زدن دارد با یک اخطار دیگر از مدرسه
اخراج می‌شود، اما آشنایی او با بیلی دی فرصتی
دوباره است برای نجات از این وضعیت بحرانی.
دوستی ناخواسته و غیرمعمول دین و بیلی دی،
که شخصیتی خاص دارد و در پی یافتن پدرش است،
دین را درگیر ماجراهایی می‌کند که پرده از اسرار
زیادی برمی‌دارد.

ارین جید لَنگ روزها خبرنگار است و در صفحه‌ی
حوادث روزنامه مطلب می‌نویسد و شب‌ها کارش
نویسندگی است. او که تنها فرزند خانواده بود در
کودکی بیشتر در تنهایی خودش را سرگرم می‌کرد.
شاید به همین دلیل است که تنهایی شخصیت‌های
اصلی داستان بن‌بست که هر دو تک‌فرزند هستند
بسیار واقعی است و دوستی غیرمعمولشان
این چنین عمیق و فراموش‌نشدنی.



Erin Jade Lange

افق
نشر



9 786003 533523

۱۸۵۰۰ تومان

www.ofoqco.com

ISBN 978-600-353-352-3